



نفس‌های نامنظم و تپش قلب بی‌قرارش، آخر سر زانوهایش را سست کرد. روی صندلی افتاد و دست روی صورتش گذاشت. تصویر زشتی پشت پلک‌هایش جامی گرفت که نگذاشت بیشتر از آن، در همان حالت بماند. مثل همیشه که استرس داشت، شروع کرد به نفس عمیق کشیدن:

– هیچی... نیست... آرام... باش...

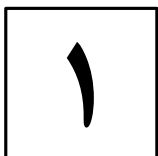
بعد از هر بازدم، کلمات را می‌گفت اما... جنس این نگرانی، با همه استرس‌های زندگی‌اش متفاوت بود! از شب‌های امتحان و کنکور... تا دفاع پایان نامه‌اش و حتی از روز ازدواجش... سر بالا کرد و با دیدن ساعت که عقربه‌هایش، احساساتش را به بازی گرفته بودند، کلافه به صندلی تکیه داد. باید همان زن همیشگی می‌شد، نباید کم می‌آورد. با همین فکرها، از روی صندلی بلند شد و برگه‌ها را جمع کرد. از عمد دوباره برگه‌ها را با چشم خواند شاید حواسش را بیشتر پرت کند، که صدای زنگ تلفن همراه‌اش، همان آرامش کم را هم از او ربود.

نگاهی به گوشی انداخت و با دیدن اسم لادن، با خیال راحت، تماس را برقرار کرد:

– سلام...

صدای لادن برعکس همیشه بود. آهسته جواب سلامش را داد تا دوباره روی صندلی بنشیند. کمی که به سکوت گذشت، سربه زیر پرسید:

– درست بود؟



– اوهوم... خونه رو به اسم اون اجاره کرده اما...
 پوزخندی روی لب‌های لرزانش نشست و سرش را با تاسف تکان داد:
 – باورت میشه لادن؟ من به کی بگم دردم رو؟
 – گلرو...
 به جای جواب، گوشی را از کنار گوشش دور کرد و با بستن چشمانش، نفس عمیق و آرامی کشید تا بغضی که بیخ گلویش چسبیده بود، عقب‌نشینی کند:
 – لادن... نیم ساعت دیگه بیا سر خیابون گودرزی... می‌خوام باشی...
 – گلرو...
 – خواهش می‌کنم نه نیار... تو فقط وکیل من نیستی!
 این بار صدای نفس لادن آمد و تسلیم شده، گفت:
 – هر طور تو بخوای عزیز من... باشه... نیم ساعت دیگه اون جام، می‌خوای به علی بگم؟
 – نه اصلا... هیچ کس... تو قول دادی.
 – باشه... نگران نباش... نیم ساعت دیگه سر خیابون گودرزی.
 خداحافظی که کرد، بی‌معطلی ایستاد. می‌دانست حالش خوب نیست اما... باید انجام می‌داد. هیچ وقت به این اندازه احساس حماقت نکرده بود.
 برگه‌ها را برداشت، به زور کنار لپ‌تاپش جا داد. گوشی و سوییچ را داخل جیب مانتویش انداخت و با مرتب کردن شال سرمه‌ای رنگش، از اتاق بیرون رفت. بنفشه با دیدنش، سریع ایستاد:
 – دارین می‌رین؟
 رو به روی میز ایستاد و لبخند محوی زد:
 – بله... بنفشه جان، اون فکس رو براشون فردا صبح زود بفرست. به آقای جمشیدی بگو، برای فردا همه کارهای قرارداد شرکت توسن رو انجام بده. من مشکلی ندارم.
 – بله چشم. امضای آقای مهندس رو می‌خواد.
 گلرو چشم بست و به جای دختر رو به رویش، به تابلوی نقاشی روی دیوار نگاه کرد:

– ببر امروز قبل از رفتنشون امضا کنه.
 – بله حتما...
 – مشکلی نیست دیگه؟
 – نه خانم مهندس.
 لبخندش عمق گرفت و با دستی که به بازوی منشی جوانش زد، خداحافظی کرد. به اتاق دیگری که دقیقا رو به روی اتاق خودش بود، خیره شد. متوجه سنگینی نگاه بنفشه شده بود. لب پایینی‌اش را گزید و با قدم‌های محکم به سمت اتاق رفت. ضربه‌ای به در زد و با لبخندی که به زحمت روی لب آورده بود، در را باز کرد. بابک سرش را از کنار لپ‌تاپ بیرون آورد و با دیدنش، لبخند زد:
 – به به خانوم!
 – خسته نباشی.
 – شما هم همین‌طور.
 بابک عینک بی‌قاب روی صورتش را برداشت و لپ‌تاپ را کنار کشید:
 – کجا؟
 – گفتم که صبح بهت، قرار عصرونه داریم با بچه‌ها...
 بابک خمیازه‌های کشید و کش و قوسی به بدنش داد:
 – آره... یادم نبود.
 گلرو کیف لپ‌تاپ را در دستش جا به جا کرد تا دسته موی بازیگوش کنار صورتش را، پشت گوش بفرستد.
 – تو مشکلی نداری؟ من شاید دیر بیام... نه یا ده! اشکال نداره؟
 بابک با خونسردی سری تکان داد:
 – نه اصلا. برو خوش بگذرون. بعد از مدت‌ها قرار شده بری واسه خودت، خوب استفاده کن.
 لبخند روی لب‌های گلرو ماسید. اما فقط آه کشید و به سمت در برگشت:
 – باشه... پس شام بخور... چون احتمالا من نمی‌تونم امشب شام بخورم!
 صدای خنده‌های بابک بغضش را عمیق‌تر کرد:
 – بله... چشم... گلرو!؟

صدای کشیده شدن صندلی و بعد قدم‌های بابک آمد. گلرو کنار در ایستاده و دستش روی دستگیره بود. می‌دانست بابک نزدیکش می‌شود، هم ناراحت بود و هم نمی‌خواست نقشه‌اش لو برود. گرمای نفس‌هایش را که کنار گوشش حس کرد، سرش کمی خم شد:

– نکن بابک...

– احساس می‌کنم گرفته‌ای! چیزی شده؟

با نفسی، بزاق دهانش را قورت داد. نباید اجازه می‌داد بغض این طور، سراغش بیاید. برگشت و دوباره لبخند روی لب‌های خوش فرمش نشست.

– نه عزیزم... خوبم. یه کم سر این قرارداد عصبانی شدم. این همه کار می‌کنیم بعدشم این طور باید با یه آدم زبون نفهم...

بابک از بازوهایش گرفت و به سمت خودش کشید. چانه‌اش را روی سر او گذاشت و آهسته گفت:

– ارزش نداره، خودتو ناراحت نکن. حل شد دیگه! حالا به جای پونزده درصد، شد هفده درصد!

در حالت عادی، باید در این مورد از خودش دفاع می‌کرد! برای این دو درصد که حق زحمت او و کارمندانش بود اما... عطر بابک برایش تلخ و منجر کننده بود. تا به امروز خیلی خودداری کرده بود و حالا... کمی خودش را عقب کشید و از عمد مچش را بالا آورد و ساعتش را نگاه کرد:

– راست میگی... می‌خوام برم دیرم شده...

قبل از این که زیاد دور شود، بابک بوسه‌ای روی گونه‌اش گذاشت:

– برو مواظب باش. عجله نکن. خوش بگذرون!

– هه... باشه... حتما. تو هم حسابی خوش باش...

لبخند بابک را ندید و به آنی از اتاق بیرون رفت. به زحمت نفس‌های به شماره افتاده‌اش را آرام کرد و با دست به بنفشه اشاره کرد. دختر جوان بلند شد و به سمتش رفت. خودش هم از در اتاق بابک فاصله گرفت و کنار در خروجی ایستاد:

– عزیزم... یه چیزی میگم... خوب گوش کن باشه؟

صدای آرام و ترسی که میان مردمک‌هایش موج می‌زد، بنفشه را هم ترسانده بود.

سرش را بیشتر نزدیک کرد و گفت:

– هر وقت آقای مهندس از شرکت بیرون رفت به من زنگ بزن... باشه؟ وقتی مطمئن شدی از شرکت بیرون رفته، ها!

سر گلرو عقب رفت و بنفشه با اطمینان سرش را پایین برد:

– چشم خانم مهندس...

گلرو با لبخند، دستی به شانهاش زد، در را باز کرد و به سالن اصلی شرکت رفت. دو سه نفر از کارمندان شرکت با دیدنش، خسته نباشید گفتند و او هم با سر جوابشان را داد. از در اصلی شرکت که خارج شد، یک راست سوار آسانسور شد و دکمه پارکینگ را زد. سوار ماشین شد و از پارکینگ ساختمان شش طبقه‌ای که شرکت نرم‌افزاری او و همسرش، در طبقه سوم آن قرار داشت، بیرون آمد.

شیشه ماشین را پایین کشید تا هوای خوب آخر فروردین، کمی از آن خفقانی را که گرفتارش بود کمتر کند. سر خیابان که ایستاد، ماشین لادن را ندید. ماشین را داخل پارکینگ عمومی یک مرکز خرید گذاشت و همان طور که حواسش به خیابان شلوغ بود، به لادن زنگ زد. بعد از دو بوق صدای لادن را شنید:

– اومدم این جا ترافیکه یه کم...

– باشه من جلوی مرکز خریدم...

– باشه.

تماس قطع شد و گلرو بیشتر گردن کشید تا این که دو بیست و شش آلبالویی رنگ لادن را دید، از همان کنار خیابان، برخلاف جهت ماشین‌ها حرکت کرد. با بوق زدن پرایدی، عصبانی بر قدم‌هایش افزود و کمی بعد، در ماشین لادن را باز کرد و سریع روی صندلی نشست:

– خوبی؟

گلرو کیفش را روی صندلی عقب انداخت و با بی‌حالی سر تکان داد:

– نه!

لادن آهی کشید و کوتاه به نیم رخ گلرو نگاهی انداخت:

– گلرو... نباید این طوری می‌کردی... خودت اذیت میشی... همین الان باید

می‌زدی به روش و تمام!

گلرو با اخم به سمتش برگشت:

– تموم؟! چی تموم؟

– فکر نمی‌کنم از اون زن‌ها باشی که بتونی خیانت همسرت رو ببخشی!

حتی شنیدن این کلمه، برایش رنج آور بود، حس می‌کرد نوک تیز حرف‌ها، روی قلب او را می‌خراشند. به جای آن التهاب، حس سرما را داشت. به صندلی تکیه زد و خیره به ماشین‌های جلویی، آرام گفت:

– برو لادن... فعلا هیچی نمی‌دونم... باید با چشم خودم ببینم...

لادن دسته موی بلوندی که از کنار روسری‌اش بیرون زده بود را پشت گوش فرستاد. درک حال بهترین دوستش، سخت و غیر ممکن بود اما می‌فهمید چه قدر برای گلرو این لحظات تلخ است. آن هم زنی مثل گلرو! زنی که می‌توانست افتخار هر خانواده‌ای باشد. سخت کوش و منطقی، در همان حال پر از احساسات لطیف زنانه... هر کسی که گلرو را می‌شناخت، به این مسئله اعتراف می‌کرد. زنی که چندین بار از مراحل سخت، با سربلندی بیرون آمده بود، حالا باید با چنین مشکلی مواجه می‌شد. ترافیک خیابان که کمی باز شد، لادن هم سرعت بیشتری به ماشین داد و همان لحظه، تلفن همراه گلرو زنگ خورد. گوشی را برداشت با دیدن شماره شرکت، نفسش را به سختی بیرون فرستاد و تماس را وصل کرد:

– بنفشه!

– خانم، همین الان آقای مهندس رفتن از شرکت. قرارداد شرکت...

– خیلی خب مرسی بنفشه... بعدا باهات حرف می‌زنم. خداحافظ...

با خداحافظی بنفشه تلفن را قطع کرد و رو به لادن گفت:

– رفته از شرکت!

– اشکال نداره، ما زودتر می‌رسیم!

حرف زدن برای گلرو سخت بود. نه فقط از بغض درون سینه‌اش، که بیشتر از شرم بود! اصلا دوست نداشت این طور مچ همسرش را بگیرد اما... بابک راهی نگذاشته بود.

ده دقیقه هم نشد که لادن ماشین را سر کوچه نگه داشت. با دست به آپارتمان پنج طبقه‌ای با نمای سنگ سیاه اشاره کرد:

– ببین اینه! طبقه دوم...

گلرو به پنجره‌های طبقه دوم خیره شد. از تجسمش هم، عذاب می‌کشید چه برسد به این که بخواهد، ببیند! اما باید می‌دید! دیگر نه می‌خواست نادیده بگیرد و نه بی‌گدار به آب بزند. به صندلی تکیه داد و گفت:

– خیلی خب... باید صبر کنیم تا بیاد...

لادن ماشین را داخل کوچه هدایت کرد:

– اون جا باشیم بهتره... متوجه ما نمیشه.

گلرو جوابی نداد و لادن بعد از پارک کردن ماشین، کمر بندش را باز کرد و کمی به سمتش چرخید:

– گلرو؟

– هوم؟

– بعدش می‌خوای چی کار کنی؟

گلرو برگشت تا لادن میان مردمک‌های مشکی رنگش، غم و خشم را به یک اندازه ببیند:

– نمی‌دونم بعدش رو... فعلا می‌خوام با چشمای خودم ببینم تا نتونه بزنه زیرش...

لادن سرش را با تاسف تکان داد و آه کشید:

– خودت بدتر اذیت میشی...

– مهم نیست. از این که به احمق حسابم بیارن، متنفرم...

به رو به رو زل زد و لادن محو نیم رخش شد. با این که سی و دو از زندگی هر دو می‌گذشت، اما گلرو مثل سابق زیبا بود. مردمک‌های به رنگ شیش، با مژه‌های بلند و صورتی که برجستگی‌های گونه‌هایش، بینی کوچک و لب‌های خوش فرمش، ترکیب اصیلی از یک بانوی شرقی را تداعی می‌کرد. به خصوص مثل حالا که طره‌ای از گیسوهای مشکی‌اش، کنار سپیدی صورتش افتاده بود و ابروهایش به حالت اخم، در هم کشیده شده بود.

لادن دستش را پیش برد و انگشتان ظریف بهترین دوستش را گرفت:

– گلرو؟

با برگشتنش، لبخند عمیقی زد و با اطمینان گفت:

– نگران نباش هر اتفاقی بیفته، من پیشتم. خیلی دوستت دارم. مثل تموم این بیست سال، با هم دوستیم خب؟

اطمینانی که میان کلمه‌ها بود، لبخند گلو را هم به صورتش برگرداند تا زیبایی صورتش حتی با این غم بزرگ، به چشم لادن بیاید:

– مرسی لادن... آره ما دوستیم...

خودش را جلو کشید و لادن را در آغوش کشید:

– منم خیلی دوستت دارم عزیزم. تو یکی از خوشبختی‌های زندگی من هستی.

چشمش به آینه که خورد متوجه ورود ماشین بابک به کوچه شد، یک باره خودش را عقب کشید و از شیشه عقب خودرو بیرون را نگاه کرد. لادن هم مثل او

برگشت و اولین تصویر زشتی که هر دو را متاثر کرد، نشستن نگار کنار بابک بود... خنده‌ای که از همان فاصله هم به خوبی هر دو دیدند، تیری بود بر قلبشان... لادن

زودتر چشم گرفت و عصبانی نفسش را بیرون داد:

– گلو باید حساب این دختره رو برسیم... اشغال... چه طور تونست به تو خیانت

کنه؟ تو... این همه کمکش کردی...

گلو بر خلاف عصبانیت لادن، پر از بغض و غم بود. چشم بست و برگشت نفسی که راه گلویش را بند آورده بود یک باره بیرون فرستاد و پلک‌هایش را باز کرد. لادن

نگران از این سکوت گلو دستش را گرفت:

– عزیزم... گلی... همین الان بیا زنگ بزنیم به مادر و پدرش... علی هم میاد و...

– نه... هیچ کس...

خیره شد به چشمان قهوه‌ای رنگ لادن، با تاکید گفت:

– باشه لادن؟

لرزشی که میان صدا و مردمک‌هایش بود، بغض را بیشتر از قبل به گلو لادن کشاند، چانه‌اش که لرزید، گلو در آغوشش گرفت:

– بی خیال لادن... من روت حساب کردم. خواهش می‌کنم... کمکم کن.

– نباید این جور می‌شد گلی، حقت نبود... دوازده سال... تو کنار این مرد جون

کندی... من دیدم که چه طور...

گلو از بازوهایش گرفت و کمی عقب‌تر کشید.

– لادن... به خاطر همین چیزا باید برم... نباید همین طور تموم بشه. کمکم کن.

قطره اشک روی گونه لادن را برداشت و او هم با اطمینان سر تکان داد.

– خب... پیاده شیم...

دستش به در نرفته بود که با ترس به سمت لادن برگشت:

– لادن؟

– جونم؟

– چه جور بریم تا بالا؟

لادن با لبخند، دستش را عقب برد، کیفش را برداشت و از داخل آن چادر مشکی

رنگی را بیرون آورد. تعجب گلو را که دید، لبخند موزیانه‌ای زد:

– شما با خانم مارپل دارین کار می‌کنید! پس نگران نباشید.

از لحن پر از شیطنتش، گلو هم خنده‌اش گرفت.

– چه طور؟

– ببین اینا تازه اومدن تو این ساختمون پس کسی رو نمی‌شناسن، خب؟

– خب؟

– من اینو سر می‌کنم، میرم دم در و میگم طبقه چهارمی هستم و کلیدم جا مونده!

گلو لبخندش عمیق‌تر شد و لادن ضربه‌ای به شانه‌اش زد:

– پاشو بریم و زودتر کوفتشون کنیم!

گلو چند لحظه نگاهش کرد و لادن با نفس عمیقی که کشید، از بازویش گرفت:

– نگران نباش... من گوشیم دستمه. هر اتفاقی افتاد اول زنگ می‌زنم به پلیس...

خب؟ اما شلوغ کاری نمی‌کنیم همون طوری که تو می‌خوای!

سر گلو بالا و پایین شد و لادن در را باز کرد:

– پاشو بریم.

از ماشین، همراه هم پیاده شدند و لادن چادر را سر کرد. به خوبی رویش را گرفت،

طوری که فقط قسمتی از بینی و چشمانش مشخص بود! گلو که هم خنده‌اش گرفته

بود و هم نگران بود، کنارش ایستاد: